

زمان برای من جادویی عمل کرد



با چشم گریان به خانه ناصر رفتم. خانه‌ای بزرگ و قدیمی که همه امورات آن را عمه خانم انجام می‌داد. عمه خانم تنها کسی بود که از نفرت من به همسر م خبر داشت

شاید کمتر دختری مثل من ازدواج کرده باشد. وقتی ناصر به خواستگاری ام آمد پدرم اصلاً نظر مرا نپرسید و جواب مثبت به آنها داد. به نظرش برای من بهترین شوهر را انتخاب کرده بود. برای دو خواهر بزرگتر هم همین طور شوهر هایشان را انتخاب کرده بود ولی وضعیت من با آنها فرق می‌کرد. نه تنها از ناصر خوشم نمی‌آمد بلکه از او بدم هم می‌آمد. مرد قوی هیكل و خوشی به نظر می‌رسید، فاصله دندانهایش زیاد بود و من یک جورهایی از او می‌ترسیدم. اما پدرم عقیده داشت که ناصر مرد زندگی است و می‌تواند برای من زندگی خوبی بسازد. مادرش را در بچگی از دست داده بود برای همین پدرم می‌گفت این مرد عاشق زن و بیجاش می‌شود چون جز آنها کسی را ندارد.

همه این حرف‌ها نمی‌توانست دل من را به

طریق مادرم برایم پیغام فرستاد که اول و آخرش همین ناصر شوهر من است چون ماقول و قرارها را گذاشته‌ایم و نمی‌توانیم زیر قولمان بزنیم.

روز عقد کنان با بغض و گریه بله را گفتم و از فردای عقد که ناصر برای دیدن من به خانه ما می‌آمد حاضر نبودم او را ببینم. ناصر خیلی زود فهمید که من او را دوست ندارم. برایم هدیه می‌خرید و یک روزهایی حتی مرا می‌برد گردش ولی من حتی توی صورت او نگاه نمی‌کردم. مادرم ناصر را دلداری می‌داد و می‌گفت محبت سنگ را آب می‌کند و باید صبور باشد تا من بالاخره

این وصلت راضی کند. اشک می‌ریختم و مادرم تهدید می‌کرد که مبادا روی حرف پدرم حرف بزنیم.

در شهرستانی که ما زندگی می‌کردیم پدرم مرد معتبری بود. همه دعواها و نزاع‌ها را به خوبی و خوشی ختم می‌کرد و همه برای حل مشکلاتشان از او راهنمایی می‌خواستند. مرد ثروتمندی نبود ولی همیشه با آب و زندگی می‌کرد و از این نظر مهم بود که دخترها و پسرهای این آدم از پدرشان فراموش‌داری داشته باشند.

چه شبها که اشک می‌ریختم و دست آخر پدرم از

ثابت کردم احساس خریدنی نیست



بدون مقدمه به همسر م گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم. شوکه شد. ولی وقتی اسم تک‌تک زنهایی را که با او رابطه داشتند ریف کردم، تازه فهمید خیلی وقت است که به طلاق فکر می‌کنم

زن قطع کنم و به خودم بقبولانم که فقط یک شک بی‌مورد بوده. پسرمان هشت ساله بود که یکی از دخترهای فامیل سعی کرد به من بفهماند شوهرم آنقدرها هم که فکر می‌کنم به زندگی اش متعهد نیست. دیگر فهمیده بودم این مرد با یک زن از طبقه پایین‌تر ازدواج کرده تا همسرش همیشه سرزندگی اش بماند و بیچه هایش را بزرگ کند و او هم راحت به کارهای خودش برسد. وقتی برادر کوچکش می‌خواست ازدواج کند دیدم چطور دنبال دختر زیبا از یک خانواده معمولی می‌گردند. می‌گفتند دخترهایی

که پدرهای پولدار دارند به هر بهانه‌ای قهر می‌کنند و می‌روند خانه پدرشان. این موضوع را درک می‌کردم و می‌دیدم که این همان سرنوشته‌ای است که برای من رقم خورده. اما این همه حقارت و تحقیر نمی‌توانست تا ابد ادامه داشته باشد.

مادر و پدرم دلشان خوش بود که می‌توانستند پز زندگی من را به همه فامیل بدهند. شوهرم هم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

فکر می‌کردم من از چیزی خبر ندارم، همه دروغ‌هایش را باور دارم و زندگی‌اش همیشه سر جای خودش است. خب شاید هر کسی جای او بود همین فکر را می‌کرد. یک پسر پولدار آمده بود با دختری از خانواده کارمند و ساده ازدواج کرده بود. دختر از خانه سازمانی و حساب کتابهای کارمندی ناگهان آمده بود در یک خانه بالای شهر و ماشین زیر پایش بود و سالی یک بار هم سفر خارج از کشور می‌رفت!

همه وقتی به این وضعیت فکر می‌کردند به تصورشان من زن بسیار خوش شانس بودم و دیگر جایی برای گله و شکایت نمی‌ماند. دو سه سال اول زندگی‌مان خودم هم این فکر را می‌کردم. دیگر چه می‌توانستم بخوایم؟

اولین بار که فهمیدم شوهرم به من خیانت کرده یا بهتر است بگویم به این موضوع شک کردم، حتی از اینکه این موضوع را پیگیری کنم می‌ترسیدم. ترجیح دادم رابطه‌ام را با آن